

خدا جون سلام به روی ماهت...

خیابانی به رنگ ماه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خیابانی بهشت ماه

کارن فاکسلی | فاطمه پارسا

سرشناسه: فاکسلی، کارن، ۱۹۷۱ - م.

Karen, Foxlee; 1971

عنوان و نام پدیدآور: خیابانی به رنگ ماه / نویسنده کارن فاکسلی: مترجم فاطمه پارسا.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۶۶ ص: ۵/۱۴/۵۰۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۳-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Lenny's book of everything, 2019

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: پارسا، فاطمه، ۱۳۶۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۵۷۸۲۰

۷۱۳۱۰۱



انتشارات پرتقال

خیابانی به رنگ ماه

نویسنده: کارن فاکسلی

مترجم: فاطمه پارسا

ناظر محتوایی: زهرا نی‌چین

ویراستار ادبی: نسرین‌نوش امینی

ویراستار فنی: فرناز وفا‌یی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۳-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com

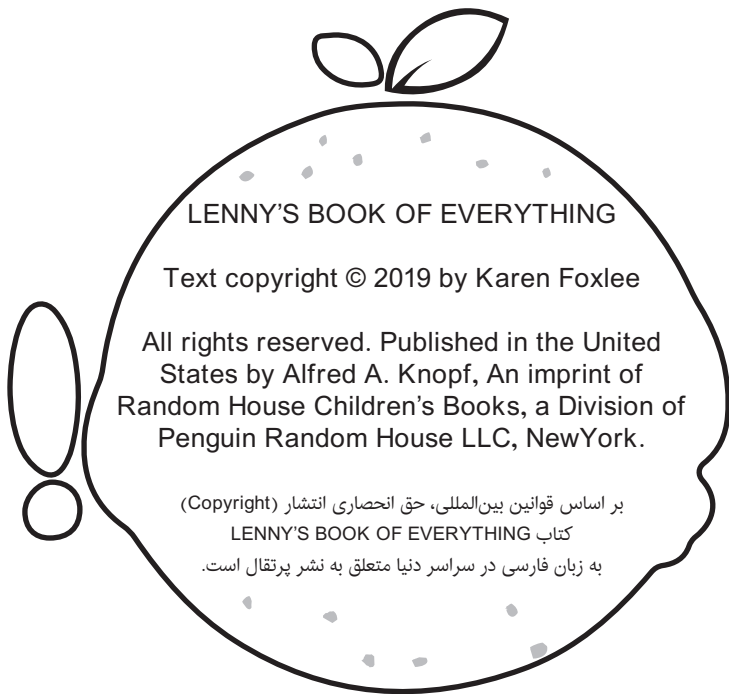


kids@porteghaal.com

برای مامان
ک.ف

تقدیم به پسر قشنگم، آرش
ف.پ





LENNY'S BOOK OF EVERYTHING

Text copyright © 2019 by Karen Foxlee

All rights reserved. Published in the United States by Alfred A. Knopf, An imprint of Random House Children's Books, a Division of Penguin Random House LLC, New York.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Lenny's Book of Everything

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

یک بچه‌ی کاملاً طبیعی

وزن: سه کیلو و دویست و پنجاه گرم

قد: ۲۰ اینچ^۱

۱۹۶۹



۱. هر اینچ معادل حدود ۲/۵۴ سانتی‌متر و هر فوت معادل ۳۰/۴۸ سانتی‌متر است.

مامان من اتفاق‌های بد را از قبل حس می‌کرد. حس‌های بد را می‌ریخت توی دلش و آن وقت مثل این بود که تمام دنیا را توی سوراخ سوزن جا می‌کرد. این جور حس‌ها خیلی قوی هستند، ولی می‌توانند خودشان را توی یک جای کوچک قایم کنند. می‌توانی توی یک چشم برهم زدن قورتشان بدهی و همه‌جا همراه خودت ببری‌شان، هیچ‌کس هم بویی نمی‌برد. وقتی مامان، دیوی^۱ کوچولو را از بیمارستان به خانه آورد، گفت: «یه جای کار می‌لنگه.»

با انگشت‌هایش روی سینه‌اش صلیب می‌کشید و به دیوی، که توی بغلش خواب بود، نگاه می‌کرد.
گفت: «یه احساس عجیبی دارم.»

مامانم در کشف عیب و ایرادها، ناراحتی‌ها و مریضی‌ها استعداد خاصی داشت. وقتی توی پارک بودیم، همیشه مامان بود که کبوتر لنگ را پیدا می‌کرد. همیشه می‌دانست خانم گاسپار^۲ چند دقیقه‌ی دیگر خس‌خس‌کنان به طبقه‌ی پایین می‌آید، حتی قبل از اینکه صدای خس‌خسش را بشنود. می‌دانست موهای من به‌خاطر یک بیماری ناشناخته کم‌پشت است. به‌نظر مامان بعضی روزها بیشتر از روزهای دیگر یک جای کارشان می‌لنگید، یعنی، سرتاپای روز عیب و ایراد داشت. چنین روزهایی، مامان از لحظه‌ای که چشم‌هایش را باز می‌کرد، می‌گفت: «یه جای کار می‌لنگه.»
برادر کوچولویم را که تازه به دنیا آمده بود، تماشا کردم. مثل غنچه‌ای که شکفته شده، خوشگل و بی‌عیب بود. از مامان پرسیدم: «درد داری؟»

1. Davey

2. Gaspar

گفت: «نه، جاییم درد نمی‌کنه.» بعد دست کوچولوی من را، که آن موقع سه سالم بود، گرفت و گذاشت روی قلبش. از روی لباس خواب، دنده‌هایش را حس می‌کردم. «حسی که توی دلمه دردناک نیست. فقط حس می‌کنم قراره به اتفاقی بیفته.»

پرسیدم: «این اتفاقی که می‌گی خوبه یا بده؟»
جواب داد: «شاید خوب باشه، شاید هم بد. شاید هم یه چیزی بین خوب و بد. باید صبر کنیم ببینیم چی می‌شه.»

دیوی، شش روز بعد از اینکه نیل آرمسترانگ^۱ برای اولین بار روی کروی ماه قدم گذاشت، به دنیا آمد. آن موقع هنوز تب راه رفتن روی ماه تند بود و مردم حسابی شلوغ‌بازی درآورده بودند. مامان هر وقت حال و حوصله داشت، خوشش می‌آمد داستان‌های زندگی‌اش را برای ما تعریف کند. روی مبل لم می‌داد، موهایش را باز می‌کرد و منتظر یک اشاره از طرف ما بود که قصه‌اش را شروع کند. من و دیوی همه‌ی خاطره‌هایش را کلمه‌به‌کلمه از حفظ بودیم، طوری که اگر لازم می‌شد، می‌توانستیم خودمان هم تعریفشان کنیم؛ خاطره‌ی روزی که بابای مامان، بعد از فوت کردن شمع‌های تولدش، در اثر حمله‌ی قلبی مُرد؛ داستان روزی که رعدوبرق دوستش، لوئیس مارتین^۲ را، که زیر باران از مدرسه به خانه می‌رفته، کُشت؛ داستان رودخانه‌ای که در هفت سالگی، نزدیک بود تویش غرق شود؛ داستان اولین لباسی که با دست‌های خودش دوخت، ولی چون مثل قرمز آلبالویی مامانش پوشیدن آن را قدغن کرد و قصه‌ی بشقاب‌پرنده‌ای که روز فرار با پیتِر لِنارد اسپینک، کنار اتوبان دید.

قصه‌ی به دنیا آمدن دیوی همیشه این‌طور شروع می‌شد: «تو توی یه روز قشنگ تابستون به دنیا اومدی.»

۱. Neil Armstrong؛ اولین انسانی که روی کروی ماه قدم گذاشت.

2. Louis Martin

حتماً از پنجره‌ی اتوبوس دیده بود که چه روز قشنگی است. می‌دانستم پول نداشته تا کسی بگیرد. حتماً خیابان دوم را دیده بود که توی آفتاب می‌درخشیده، ابرهای پف‌پفی تابستان را، که سایه‌شان را پهن کرده بودند روی ماشین‌هایی که داشتند از زور گرما ذوب می‌شدند و گل‌های داوودی را که توی پارک شکفته بودند و بچه‌ها را که بستنی می‌خوردند.

مامان آن روز من را گذاشت پیش خانم گاسپار، توی آپارتمان شماره‌ی هفده و خودش رفت. خانم گاسپار دوتا سگ پشمالوی نارنجی داشت که اسمشان کارل^۱ و کارلا^۲ بود. آپارتمان بوی جاسیگاری^۳ پر از ته‌سیگار را گرفته بود. دور هر کدام از ته‌سیگارها یک حلقه رژ لب صورتی پیدا بود. آپارتمانش شبیه نمایشگاهی قدیمی، پر از دستمال‌های زرد قلاب‌بافی شده و قالیچه‌های رنگ و رورفته و چرک بود. حتی موهای نارنجی خانم گاسپار، که همیشه قلمبه بالای سرش می‌بستشان و مثل کندوی زنبور، یک‌و‌ری روی کله‌اش خوندنمایی می‌کردند، با دکور خانه جور درمی‌آمدند. لباس‌های دست‌بافش شکافته و دمپایی‌های پشمالویش آن قدر چرک بودند که آدم فکر می‌کرد از توی آشغال‌ها پیدایشان کرده. خانم گاسپار دوست داشت وقتی مامانم حواسش نیست، ورد بخواند و فوت کند طرفم. با انگشت روی پیشانی‌ام صلیب می‌کشید و زیر لب به زبان مجارستانی چیزهایی زمزمه می‌کرد.

مامان گفت: «آره! یه روز قشنگ تابستونی بود و من می‌دونستم تو قراره همون روز به دنیا بیای. با اینکه درد زایمانم شروع نشده بود، می‌دونستم. اصلاً اثری از درد زایمان نبود، ولی یه چیزی توی گوشم می‌گفت که باید برم بیمارستان. یه چیزی توی گوشم می‌گفت سینتیا اسپینک^۳، همین حالا خودت رو برسون بیمارستان.»

من پرسیدم: «کی بود که توی گوشت حرف می‌زد؟»

1. Karl

2. Karla

3. Cynthia Spink

مامان جواب داد: «هیس! نپر توی حرفم.»

ولی من دلم می‌خواست بدانم. مامانم از زورِ نگرانی پوست‌واستخوان شده بود. موهای بلند روشنش را با نوک انگشت‌هایش شانه کرد. چشم‌هایش را بست. همه‌ی وجود مامانم از نگرانی و جادو ساخته شده بود.

پرسیدم: «واقعاً توی گوشت صدا می‌اومد؟» فکر کردم اگر واقعاً این‌طور بوده، شاید صدایی مثل صدای خش‌خش برگ‌های خشک بوده.

«گفتم ساکت لنی، این خاطره مال خودمه. تو رو از راهرو رد کردم و بردم پیش خانم گاسپار. بعدش سوار اتوبوس شماره‌ی بیست‌وچهار شدم. اون صدا توی گوشم گفت سوار اتوبوس شماره‌ی بیست‌وچهار شو سینتیا، چون نمی‌ره طرف بازار. مستقیم از خیابون دوم می‌ره پایین و فقط پنج بار توقف می‌کنه.»

سعی کردم تصور کنم که صدایی مثل صدای خش‌خش برگ‌ها این حرف‌ها را توی گوشم زمزمه می‌کند. با بی‌محلی رویم را از دیوی برگرداندم، ولی او اهمیت نداد، آخر عاشق قصه‌ی به دنیا آمدن ناگهانی‌اش بود.

«یه هفته هم از تاریخی که باید به دنیا می‌اومدی، گذشته بود. توی اتوبوس حسابی عرق کردم، اندازه‌ی یه بشکه. بعدش از اتوبوس پیاده شدم و رفتم توی پیاده‌رو نزدیک بیمارستان. درد زایمان اومد سراغم. توی خیالت هم همچین دردی رو تجربه نکردی! اون قدر شدید بود که انگار داشتن از وسط نصفم می‌کردن. بعد یه دقیقه، دوباره دردم گرفت، همون قدر شدید بود که قبلی، بعدش دو بار دیگه هم دردم گرفت، ولی هنوز حتی به در بیمارستان هم نرسیده بودم دیوی. مردم از همه‌طرف داشتن می‌دویدن سمتم. اما درست دمِ در، همون‌طور که کلی آدم داشتن از کنارم رد می‌شدن، تو به دنیا اومدی.»

دیوی گفت: «یا خودِ خدا!»

فکر نکنید بار اولمان بود که این داستان را می‌شنیدیم. دیوی می‌دانست ماجرا هنوز ادامه دارد.

مامان دنبال حرفش را گرفت: «ولی نکته اینجاست که وقتی تو به دنیا

اومدی، دکتر بهم گفت یه گره توی بند نافه بوده، یه گره خیلی سفت. به خاطر همین هم این قدر سریع به دنیا اومدی. چون بدنهای هر دومیون می‌دونستن اگه دیرتر به دنیا بیایی، خون و اکسیژن بهت نمی‌رسه.»
خون و اکسیژن! من همیشه این قسمت حرفهای مامان را توی ذهنم تکرار می‌کردم؛ خون و اکسیژن!

دیوی گفت: «والای!»
مامان گفت: «اصلاً معجزه شد که زنده به دنیا اومدی.»
دیوی گفت: «خوشحالم که سوار اتوبوس شماره‌ی بیست و چهار شدی.»
مامان گفت: «خیلی نی‌نی کوچولوی خوشگلی بودی.»
دیوی پرسید: «واقعاً؟»
مامان گفت: «واقعاً!»

ولی مامان هیچ وقت پیش دیوی درباره‌ی حس‌های عجیب و غریبش حرف نمی‌زد، هیچ وقت، حتی یک بار. فقط من و خودش این راز را می‌دانستیم. هیچ وقت موقع تعریف کردن خاطره‌های مامان، درباره‌اش حرفی نمی‌زدیم. مامان هیچ وقت به دیوی نمی‌گفت از دکتر لیوپولد^۱ پرسیده بود که بچه سالم است یا نه؟ دکتر لیوپولد گفته بود: «معلومه که سالمه. یه پسر بچه‌ی شیطان و سر حال.»
«مطمئنین؟»

دکتر لیوپولد توی آن روز قشنگ تابستانی جواب داده بود: «البته که مطمئنم. بچه کاملاً طبیعی.»

مامان هم لبخند زده و سر تکان داده.
دکتر، همان طور که گواهی تولد را پر می‌کرده، پرسیده بود: «نام پدر؟»
مامان گفته بود: «پیتر لِنارد اسپینک. لام... نون... الف... ر... دال.»
دکتر پرسیده بود: «آقای اسپینک فردا برای دیدن پسرشون می‌آیند بیمارستان؟»

1. Leopold